

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

انجینر محمد هاشم رائق

۱۳ جون ۲۰۲۴

داستان : ناهید و نرگس

(۱)

هنوز آسمان به کلی تاریک بود و به گوشه مشرق افق اندکی سرخی یافته بود شمال صبح گاهی آهسته آغاز به وزیدن داشت . ستاره ها از کنج و کنار گیتی از چشمک زدن بازمی ایستادند. آهسته آهسته لشکر ظلمت و تاریکی عقب نشینی می کرد و به قوای نور و روشنی تسلیم می شدند. پروانه ها و پرند های خوش خط و خال چبغ چبغ کنان آمدن تا روز را استقبال کنند. آواز اذان صبح از گلدسته های دوردست مساجد شنیده می شد و خفتگان شهری را به جنبیدن نعت می نمود.

روز شد و روز دیگر ، بلی همه روز ها برای طبیعت یکرنگ است اما برای انسان ها خیلی متفاوت ، برای بعضی ها روز عادی مثل روزهای دیگر ، برای بعضی ها روزهای خوشی و یا غم و برای یگان کس روز پر جنجال تصمیم گیری، تصمیم گیری برای آینده زندگی آنها بدون مشوره دیگران حتی پدر و مادر و دیگر اعضای نزدیک فامیل یک تصمیم گیری پنهانی و دور از نظر همه، گفته می توانیم یک فیصله و تصمیمی خود سرانه . واضح است که این نوع تصمیم توسط اشخاص نورمل گرفته نخواهد شد مگر آن که توسط اشخاص غیر عادی که زیر فشارهای ثقیل روحی قرار داشته باشد.

ناهید در بین همکاران و همصنفان خویش چون ستاره تابناک می درخشید و از زیبایی وطنازی ، قد و قامت ممتاز بود . ناهید در عشو و ناز با چشمان خمار و زلفین سیاه از هربیننده دل می برد. سنگینی آواز و طرز کلامش سرآمد همه همصنفانش بود. استادان و دوستان همصنفش او را نهایت دوست داشتند. ناهید زیر فشارهای روحی شب را پلک پیش نکرد در یک حالت عجیب و غریب قرار داشت ، دیوانه وار در مغز خود گاهی در جنگ بود گاهی در آشتی ، گاهی چهره پدر زحمتکش و مادر رنج کشیده و بالاخره صورت معصوم خواهرک کوچکش و دو برادر جوان از خود بزرگتر را در نظرش مجسم می کرد. وجدانش امری کرد که تا آخرین لحظات زندگی در کنارشان باشد .

از طرف دیگر و سوسه می کرد بودن و نبودن او به چه درد خواهد خورد نه به درد فامیل ، نه به درد اجتماع و مردم ملت خواهد خورد من و همسالانم امروز (پینه سرزانی) فامیل و مردم هستیم ، نه حق تحصیل داریم و نه کار نه از خانه بر آمدن ، ما به نام مؤنث همیشه در بند مرد ها باشیم . کاش می توانستم اقلأ کمکی برای فامیل و مردم کنم .

ناهدید پدر پیرو سالخورده دارد که سالها صادقانه به دولت کار کرد و بالاخره به تقاعد سوق داده شد و پول تقاعدی برایش داده نمی شود به عقیده دولت مردان نو به مقام رسیده پول تقاعد حرام است و نباید فامیلهای مسلمان از آن استفاده کنند. دو برادر جوان که هر کدام تحصیلات خود را به پایه اكمال در داخل مملکت رساندند و علی رغم تلاشهای زیاد شامل کاری نشدند و جهت دریافت خرج خانه ذریعه کراچی های دستی مانند جوالی در بازار به مقابل مزد نا چیز کاری کنند. پس وجود ناهید به حیث یک عضو مفت خور و بی کاره چه به درد می خورد. هژده سال دارد و الی صنف ۱۱ مکتب خواند به دروس خویش بسیار موفق بود آرزوهای فراوان داشت اقتصاد بخواند و یا سیاست زیرا هر دو برای ملک و مردم ما شدیداً ضرورت است اگر اقتصاد و سیاست توأم ایجاد گردد اجتماع آباد می شود. اما متأسفانه نشد. آفتی سردچار این دیار گشت که همه آرزوها به خاک و خون یکسان گشت. خصوصاً با جنس اناث دشمنی و جنگ تمام اعیار با شدت آغاز گردید خلاف تمام ادیان سماوی و قوانین بشری نصف نفوس مملکت را به گودال نابودی انداختند.

در قدم اول دروازه های مکاتب را بر روی دختران بالا تر از صنف ششم بستند، یونیورسیتی های اناث را بستند ، مکاتب و فاکولته های دخترانه را مسدود کردند، حمام ها، تفریح گاهها، آرایشگاه ها برای خانم ها را بستند ، خانم ها بدون محرم شرعی سفر نمی توانند و داخل شهر از تکی استفاده نمی توانند ، موسیقی و هنر سینما را حرام می دانند. برای همه و خصوصاً برای زنان، کشور و جهان را به گورستان مطلق تبدیل کردند ، جهان و ملل متحد در مقابل این ها عاجز آمدند، هیأت ممالک اسلامی تمام کردار و عقاید شان را خلاف دین و مذهب گفتند. مردم به ستوه رسیدند خصوصاً خانم های شجاع و دلیر با قبول تهدید و حبس زحمت به سرکها می برآمدند و ضد ظلم و تعدی شعار می دادند. ناهید یکی از سخن گویان و شعار دهندگان برجسته اعتصابیون بود چندین بار تهدید و شکنجه شد اما بسنده نمی کرد. پدر و برادرانش تهدید شدند تا مانع حرکات ناهید شوند. این موضع زیادتیر بر غصه و رنج ناهید می افزود. این افکار مغز ناهید را به یک دنیا تصمیم گیری می کشانید و غافل از پیش آمد و سرنوشت خطرناکتر. بالاخره به پارچه کاغذ مجهول اما با مهر و نشان که به دسترسش قرار گرفته بود اتکاء کرد در آن سند بی هویت صرف نوشته شده بود (ناهید بنت غلام محمد ، دوستان و همقطاران مبارزت منتظرت هستند فقط خود را از این محبس زنانه بکش آزادی و زندگی مسعود به استقبال توست. راستی اگر آماده هستی به شماره تلفون هذا زنگ بزنی و منتظر باش کرایه و مصارف سفر همه آماده است.) ناهید چند روز پیش به آن شماره تلفون تماس گرفته و تصمیم خود را گرفته بود.

متوجه شد که روشنی صبح ، صبحی که خدا هرگز هیچ نمی فرستاد و همیشه جهان ناهید شب پر ظلمت و تاریکی می بود، چیره شد. بالاخره ناهید از جا بلند شد. بزرگترین تصمیم زندگی آینده خود را آغاز کرد. اولتر روی خواهر کوچکش را که در عین خانه استراحت بود چند بوسه زد زیر لب گفت "خواهران به امان خدا من میروم" خواهرکش در خواب شیرین بود و هیچ جواب نداد. ناهید با یک لباس ساده و چادر بزرگ در سر کرد در حالی که آواز سرفه پدرش از خانه دیگر شنیده می شد آهسته و خاموش از خانه برآمد حویلی تاریک و سهمناک بود گوئی از هر گوشه آن چشمان بد قهر بدون پلک زدن به صورت ناهید خیره و توهین آمیز نگاه می کنند. ناهید بدون آن که خودش بفهمد قدم هایش به طرف دروازه کوچه کش می شد و آواز حرکات قلبش مانند عقربه ساعت شنیده می شد. یکبار چهره های پدر، مادر و برادرها در نظرش مجسم شد که هر کدام می گویند : ناهید نرو کجا می روی ؟ نا خود آگاه خود را بیرون از دروازه کوچه یافت. چند قدم پیش رفت ، بیشتر و دورتر دید در لای ظلمت آخر شب هیکل موتر مانند موتر جنازه چراغ های خوردش بل بل می کند . ناهید ناگهان به ترس افتاد خواست برگردد و در آغوش فامیلش. دفعتاً مکث کرد و باخود گفت این همه مردمی که از این جا برآمدند از ما چه برتری داشتند همه یک جایی رسیدند و صاحب زندگی آزاد شدند. به چشم سردیدم که همه مردم از پادشاه تا گدا ، زن و مرد مأمور و مدیر موسیقی دانان و نطقان رادیو و تلویزیون ها چه کمال داشتند که همه

سیل آسا ازگیربلا جان خود را خلاص کردند. من هم خود را فدا می کنم تا اگر بتوانم روزی فامیل بد بخت خود را ازین دوزخ نجات بدهم .

با این افکار آهسته ، آهسته به موتری که منتظرش بود رسید به مجرد نزدیک شدن، دروازه عقبی موتر باز شد و از داخل آواز مهربان یک مرد شنیده شد. (شما ناهید جان ولد غلام محمد خان هستی؟) ناهید می خواست بگوید بلی اما دهانش بکلی خشک شده بود و توان حرف زدن را نداشت مثلی که صاحب این آواز موضوع را درک کرده بود و همان آواز باز شنیده شد. (بفرمائید داخل و دروازه موتر را بسته کنید بی بی جان) طرز کلام این آواز به ناهید قوت قلب بیشتر داد و خود را بیشتر استوار حس می کرد.

موتر آهسته به راه افتاد و هنوز هم چراغهایش خاموش بود . باد صبحگاهی شاخچه های درختان را به هر طرف تکان می داد ناهید فکری کرد همه درختان با شاخ و پنجه با او وداع می کنند هوا کم کم روشن شده می رفت پرنده ها چیغ چیغ کنان دور دور موتر بال می زدند گویا که به ناهید خدا حافظی می کردند .

موتران گفت : ما یک سواری دیگر هم داریم . و باید او را هم بگیریم. درین وقت هوا بکلی روز شده بود موتر در خم و پیچ های تنگ و تاریک دور خورد و در گوشه ای ایستاد و خاموشی حکمفرما بود بعد از لحظه ای توقف که بالای ناهید سالی گذشت، آواز پای به گوش رسیده و کسی نزدیک شد. آواز موتران به همان آواز و کلمات مهربان وی را پذیرائی کرد ناهید دید وی هم یک دوشیزه جوان است خوش شد و خاطرش جمع تر شد. آواز در ایور شنیده شد که می گفت : ما و شما یک سفر طولانی و خطرناک پیش رو داریم امید شما آرام با حوصله باشید. قانون و مقررات این موتر طوری است که شما در بین همدیگر و با من گپ نزنید و قصه نگوئید به جز خدا نا خواسته در صورت مریضی و یا ضرورت عاجل.

ازین اعلان موتران ناهید اندکی نارام شد و به هر صورت خاموش نشست و در فکر اعضای فامیل خود پدر و مادر، برادرها که نو از خواب برخاسته باشند به پریشانی شرم آوری نصیب شان گردیده مادر به آواز بلند چیغ می زند و آواز انداخته، پدر که عمرش به عزت و آبرو گذشته از گوشه های ریش سفیدش اشگ های چشمش روان است می گوئید از این کرده مرگش بهتر بود من این بار خجالت را کجا ببرم، برادر هایش سخت در آتش غضب می سوزند به آواز بلند می گوید ما می کشیمش به پولیس اطلاع دادیم همین که گیر ما آمد به خدا اگر لحظه ای زنده بانیم ، خواهرک خوردش گریه کنان می گوید صبح وقت روی مرا ماچ کرد. من بی خواهرم زندگی نمی توانم. ناهید دقیقه به دقیقه به افکار خود غرق می شد غیر از آن کشیدن چیزی نمی توانست. موتر به سرعت و با عجله سرک های کچ و پلیج را می بلعید. ناهید آهسته که موتران نشنود از دخترک که در پهلویش نشسته بود پرسید (نامت چیست؟) دخترک به عجله خاموشانه جواب داد: (نرگس) هر دو خاموش ماندند و در فکرهای آینده مجهول و نامعلوم خویش غرق شدند. موتر بعد از ساعت ها که آفتاب به سمت مغرب نزدیک و نزدیکتر می شد. موتران گلو صاف کرد و گفت: حالی ان شاء الله از خطر گذشتیم و موتر بعد از خم و پیچ سرک پیشروی تانگ تیل توقف کرد و از آنها پرسید اگر ضرورت داشته باشید می توانید پائین شوید. هر دو به عجله پائین شده وزود برگشتند. موتران به موتر تیل انداخت و نان و با بعضی خوراکی ها برای آنها برگشت.

دوباره به راه افتادند هوا آهسته ، آهسته تاریک می شد و دامن نور آفتاب چینه می شد و موتر به سرعت راه می پیمود از خوراکی که موتران برای شان آورده بود ناهید لقمه ای به دهن کرد هر قدر کوشش کرد از گلویش پائین نشد. حرکت موتر و خستگی آهسته چشمان را گریه نموده وی را باز هم به فکر فرو برده با خود می اندیشید و چهره غمگین مادرش را نزد خودش مجسم می ساخت که به وی خیره نگریسته می گوید:

فرزند دلبرم، تو همیشه نمود خانه ما بودی چطور زمین چاک شد و تو درآمدی. در حالی که خود غرق چنین افکاری بود
دفعتاً تکان خورده متوجه شد که نرگس آهسته گریه می کند. پرسید:

"نرگس جان چرا گریه می کنی؟" نرگس جواب داد: "چرا نکنم این ما و تو طرف کدام سرنوشت شوم و مجهول روان
هستیم بارها به خود فکرمی کنم گناه ما چیست؟" ناهید گفت: "گناه بزرگ ما زن بودن است." نرگس در حالی که به
گریه اش ادامه می دهد، می گوید: "ما خو، خود ما خود را زن نساختیم خدا مارا زن ساخته پس بروند از خدا بپرسند."
آواز موتران بلند شد که می گفت: "قانون موتر را مراعات کنید، حرف نزنید."

هر دو خاموش نشسته بودند و موتر به سرعت راه می پیمود شب طولانی از نیمه ها گذشته موتر دم یک قلعه ایستاد
صدای دومرد شنیده می شد که موتران به کسی می گفت: اینه سواری ها را آوردم. نفرمقابل پرسید چند نفر؟ فعلاً
دونفر. دروازه بزرگ قلعه باز شد و موتران دروازه موتر را باز کرد و گفت بیایید پائین: وظیفه من ختم شد و شما به
اینجا تعلق دارید. مردی موسفید و میانه سال آنها را پذیرائی و داخل قلعه به یک اتاق راهنمایی کرد. در ضمن گفت:
"شما چند روز اینجا با ما هستید." ناهید و نرگس به یک دیگر وحشت زده و سرسام می دیدند هیچ چیز گفته نمی توانستند.
ساعتی نگذشته بود که در باز شد کمی خوراکی و چای روی خانه گذاشتند، تشناب را رهنمای کردند شب ناوقت است
استراحت کنید صبح گپ می زنیم.

ادامه دارد